



هذا حسين هذا حسين

هذا حسينم قتيل الترکين

نور دو عينم

6



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين
والجنة للمؤمنين والنار للملحدين
والكافرين والصلاة والسلام على خير
خلقه ومظهر لطفه ونور عرشه ابوالقاسم
محمد وآله الطيبين الطاهرين ولعنت الله
على اعدائهم اجمعين الى يوم الدين
حمد بی حد وثنای بیعد مخصوص خداوندیست
که شبیه وشریک ندارد ونیست جزاو پروردگاری
اول از حمد خدائی که کریمست احد ۸ ثنا آنکه
اندر صفتش آمده الله الصمد ۸ لم یلد نیست

جز او بار دگر لم یلد ۞ لم یکن شه هم من لیس له کفوا احد
و هر صفات از برای آن کردگار هست یکی صفات
ثبوتیّه که بر آن خدا ثابت است و دیگری صفات
سلبیه که از برای او نیست و امّا صفات ثبوتیه او
عالم قادر حیّ است مرید مدرک
هم قدیم هم ازلی هم متکلّم صادق و امّا
صفات سلبیه او نه مرکّب بود جسم نه مرئی
نه محلّ ۞ بی شریک است معانی تو غنی دان
خالق ۞ و بعد از آن درود بی پایان بر رسول
اکرم و نبی مکرّم احمد محمود ابو القاسم محمّد
آن رسولی که به یک لحظه ز لیل المعراج ۞ شده از گرد براقش
مه انور تاراج ۞ پیشوایش ز ملک آمده افواج افواج

جبرئیلش

جبرئیلش ز جلو سوره الحمدش تاج ۞ و پس از مدح آن
رسول هر سرا درود بی حدّ پایان بر ابن عمّ او علی المرتضی
وصی رسول و زوج بتول و باب سبطین شعر
کد خدا خوانه فرض صمد جباری ۞ زاده کعبه نشیب سید دادار
بر سر چرخ ششم از ره سبقت کاری ۞ صورت شیر گرفته ز نبی رهداری
و صلوات و سلام بی پایان بر زوجه او زهرای اطهر
بتول عذرا فاطمة التقیّة النقیّة الزهرا سلام الله علیها
فاطمه خیر النساء مهر منیر حرمین ۞ طیّبه طاهره زاکیه امّ الحسنین
بانوی روز جزا چشم چراغ حرمین ۞ هم سر شاه ولایت زینی
قرة العین و درود و ثنا بر هر دو دیدگان او نور بین
نیّرین حسن و حسین و تسعه المعصومین من
ذریّة الحسین علیهم السلام

اما بعد چنین گوید اقل الاحقر قنبر علی روضه خوان
تراب نعال ذاکرین حضرت سید الشهداء متخلص
بخادم الحسین اراده کردم که کتابی تالیف کنم
در مصیبت حضرت امام حسین که باعث نجات دنیا
و آخرتم بشود فکر کردم و بگفتم در صورتی که عالمان
صاحب قوه و واعظان صاحب تحصیل کتابهای
مقتل وغیره تصنیف و تالیف کرده اند ازین
ذره بی مقدار چه برمی خیزد بخود گفتم ای مگس
عرصه سیمرغ نه جولانگه تست که عرض خود میبری و
زحمت ما میداری که باز بخود گفتم مشهور را
مالا یدرک کله ولا یترک کله
عنقا ز شرق و غرب جهان گر زند که گنجشک قدر همت
خود بال میزند

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید

پس از

پس از فکر زیاد بنا براین گذاشتم که کتاب مقتلی
باسم قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس بنویسم و نام
آن کتاب را تحفه العباسیه گذارم شعر
بعقل ناقص خود غوطه زدم بسیار که بعزم لؤلؤ
مرجان بدون قعر بحار که زبعد عوض فراوان بیافتم
گهری که به بردمش بر عباس آن سپهر وقار
زبعد عذر فراوان به پیش السرور که بخاک پای
شریفش بکردمش ایثار اگرچه این ذره خیلی حقیر قدری
پیش خزانه سلطان نیست ولکن الطاف سلطان
درباره رعیت بی پایان است
نزد شاهان تحفه اندک هم خوش است
که توان بگرفت پیشش نه بد است

[illegible]

نعم
هوالله
هذا کتاب
مسمّی بتحفة العبا
سیه تألیف حقیر
فقیر سراپا تقصیر تراب
نعال ذاکرین حضرت سیّد الشهداء
شیخ قنبرعلی روضه خوان
بهبهانی متخلّص
بخادم الحسین
غره رجب المرجب
۱۳۴۰

بنالم شب او روز چون مرغ زاره

سر از دل بگیر بزار بکوه چه عباس انثر پروردکار ۱۳۳۵

پس شروع نمودم به نوشتن این کتاب و انرا مسمّی
نمودم به تحفه العباس و از غرّه شهر رجب سنه ۱۳۴۰
شروع کردم به نوشتن و این تاریخ از گفته حیفر مناسب باب
شروع آن نوشته شد بنالم شب و روز چون مرغ زاره
ز بهر حسین انشه نامداره پی سال تاریخ این در تاب
شدم غوطه ور تا بقعر بحاره پس مدتی مصرعی یافتم
بمانند لؤلؤ شهواره سر از دل بگیر و بزار بکوه
چه عباس انثر پروردکاره و انرا ترتیب دادم
بیک مقدمه باسم خدا
و بچهارده باب باسم چهارده معصوم علیهم السّلام
امیدوار هستم بیاری خداوند و چهارده معصوم و حضرت ابو الفضل
عباس که به اتمام برسد انشاءالله و نعم

العباسیه

فصل ستم هذا کتاب مستطاب تحفه

بسم الله الرحمن الرحیم

مستمد راستی از چرخ کج مدار — بر آسمان بود ار کینی کجروش مدار

بلند بسته کمر از مجره تنگ حمی — پی شکستن دلها جریست این جرار

نمیتوان بزمین پا نهاد از بیم — ز بسکه شیشهٔ دلها شکسته این غدار

ز صد رزین بزمین زد هزار شیر ژیان — پیاده کرده زکین صد هزار سام سوار

فسرده بسکه دلم را فسرده ته در او — نمانده قطره خونی که نوشد این خونخوار

نه دست انکه بیش بر ستیزه بر خیزم — بجان رستنم در جهان نه پای فرار

ز دست ساقی دوران گردش گردون — بغیر حسرت خون دل بجای عقار

وگرنه جان شکیبا مرا نه قلب صبور — نه تن که بار کشد هرچه او نماید بار

بغیر ناله نمانداز وجود من اثر — که هست بی اثر آن ناله نیز در دل زار

ز یار بس گله دارم ولی شکایت او — بغیر او نکنم زانکه ننگ دانم عار

کنم شکایت او هم مگر بحضرت او — که از یار بباید شکایت از اغیار

بدوستی قسم اید گر تو خورسندی — بهرچه میکنی اما شوم زمن بیزار

اگر ببرد به شمشیر بند از بندم — به تیغم ار بنماید تار تار او تار

بجان دوست که از دست نکسلم پیوند — بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارد — کمینه چاکر خود را قرین عیب و عوار

که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید — چه یار زشت جفاکار دل از او بردار

نبود زبان حسودان دگر از بد گفتن — بدان رو شیء اگر اید و ستم میکنی زنهار

ببدست خویش اگر بر سرم زنی خنجر — بزن ولی مگذارم بچرخ ناهنجار

که چرخ را بمن از کین عداوتست قدیم — حدیث کجروش بی بوده ام تکرار

اگر تو دوست شوی او بمن نیاید دست — اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار

بتار زلف تو سوگند اگر تو یار شوی — بر آورم من ازین چرخ کجمدار دمار

به اشمام برایم زمین جنت است — به ببینش کنم از شهان نظم بهار
زبیر ستر ولای تو با ثبات قدم — نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه بمن دارد او تعمدانی — مرا احاطه بر او بیش از وست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطلوب — نه آشکار نه پنهان ز بیشک شمار
بروی سوی تو تو کند اگرات ره گنجی — نقش بدیده کنم روز روز و شب تار
مرا ز عقرب گیسو چه غم که میدانم — هزار سنطر افسون برای عقرب زار
بدل ز خنجر همیچ او چرا سم نیست — چه است ناوک مژگان یار زنهار
ز سعد نحس و بیم ایچ قبض بطی نیست — ز قبض سنط مرا بسته شد زلف نگار
اگر که میل کند طبعم از پی تخجیر — مرا بود جمل چدر او کمینه نگار
اگر صلاح بود در میان بده صلحی — وگرنه یار وفائی شو از پی پیکار
اگرچه قابل یاری نیم ولی خواهم — بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار
همیشه بار در آنکار جهل جو نابو جهل — کسیکه ابا الفضل را کند آنکار
ببین که طبع جهان شد بمطلع دیگر — ز مطلع او بش مطالع الانوار
شها تو ماهی مهرت بدل گرفته قرار — به بندگی تو دارم من از ازل اقرار
تو نیک که ماه بر تا تست همی خانه — در آسمان نکوئی در سپهر وقار
تو آفتاب جهانی تو ماه کنعانت — کلاه جان بکف جل نهاده در بازار

شها تو یوسف

شها تو یوسف حسنی تو شاه جهانتا — به پیش حسن تو چون صورتیست بر دیوار
ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد — که عقل را به کوی عشق نبود بار
صفیر عقل کجا رهبرد بکشور عشق — که جای عشق بلند است راه بس دشوار
اسیر کشور عشقی در وفاداری — ترا نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار
کسی بسان تو در شیوه وفاداری — نیامده است و نیاید بعصری از اعصار
چنانکه بهر پیمبر تو بر احسین — نظیر جعفر طیار حیدر کرار
نبی و فار حلیما القدر فردی یک — که هر دو دست بر فتنه دست انداکار
روا بود که به پیش افتخار کند — چه با تو آمده هم دست جعفر طیار
باستان تو تو که کاشانه تو — ز عرش برتر بالاتر است چندین بار
اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع — جزایزدش نتوان کرد دیگری معمار
شها بمدح ثنای تو طایر طبعم — چه مرغکیست که از بحر تو کند منقار
مرا چه مدح ثنا در خور جلال تو نیست — پس از نثار ثنا من بیام استغفار
ولی بمدح تو چون ذات بی‌ابو مجهل — از این قبیل سخن سر زند از او ناچار
چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر — زبان چه شعله تیغ تو گشت آتش بار

سمند لیکن چه تازی برزم حیدر وار | زمان بچرخ برین بد شود [illegible]
تو مظهری یدالله ز تیغ خنگ | [illegible] عمرش بود کینه گذار
تو شبل شیر خدائی ز صولتت گویا | ببرو ز رزم چه روبه چنین کنند فرار
تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدیم | یکی رسان ز یلی یکی روان ز [illegible]
قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری | قدر ز تیر بچشم عدو زند مسمار
شدت لیکن چه تازی سمند به خشم | قدر ز نعل سمندت بجان خصم شرار
ز سر کشان دلاور ز فارسان دلیر | تو را بعرصه میدان چه دو چه صد چه هزار
سخن وران همه قصه شجاعت تو | بگفته اند و نگفته عشری از اعشار
مرا چه حد که بوصف تو خود سخن گویم | که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار
سمند طبع بمدحت چنان که جولان | پیاده آمد از این عرصه صد هزار سوار
و [illegible] همی خرام ز لطف شمار | مرا بسلک غلامان خود برون شمار
تو حامیت من بالغدو والآصال | [illegible] بالعشی والابکار

در مدح منقبت قمر بنی هاشم ابی الفضل عباس

طبعم ترانه نوای دگر زند | شاید نوا در صف خط زند

گاهی هوای ملک عراق گاه حجاز | گاهی قدم نجاد و ره باختر زند
یا هر [illegible] سر آید | تا بشنود آفتاب به چرخ چتر زند
از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار | تا بنگرد که چتر سعادت بسر زند
شاید ز فیض بخت همایون [illegible] | یک ساغره ز جام محبت افزوند
از کس کم اهل نظر نیست در جهان | باید که حلقه بر در اهل نظر زند
[illegible] شاهی که از کرم | چون ذره ز مهر رخش سر بجز زند
گر دو دو لعل درخشنده [illegible] | [illegible] ز آب طبعش [illegible]
بو الفضل بو الطال [illegible] | در فوق عرش رایت [illegible]
شه حجاز ماوی [illegible] شیر غرب | آن لوا النصرت فتح ظفر زند
ازند سر رفعت و طایر قیاس | با شهپر خیال اگر بال بیر زند
[illegible] رسد بحلقه بحلقه در بار قدس | صد بار اگر ز حلقه امکان بدر زند
حلمش چنان که نقشه ز نقشبند [illegible] | [illegible] چنانکه کرده ز روش [illegible] زند
در صحت صلابت [illegible] مردمی | صد روزگار تکیه بجای قدر زند
[illegible] بگفتن ار [illegible] حاکش | گر ذره ز خاک درش بر بصر زند
[illegible] جای بوزش ار [illegible] | [illegible] قدم به سر [illegible] زند

زان خاک

یعقوب بلا محنت یوسف رود زیاد — گر بر رخش ز منظر دل یک نظر زند
از شرق طبع روشن من مطلع دیگر — چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بر زند — یک باره شعله بر همه خشک و تر زند
از تیغ آبدارش گر یک شراره — گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر — بر فرق هر که تیغ بلا بی خبر زند
از بسکه دست چابک و چالاک شد بتیر — شمشیر تا رسیده بمغفر بسر زند
گی ز دو نیم پیکر او پنج زیاد و کم — از خشم هر کرا که به بر بالکمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان — قصاد تیر نیشش چون نیشتر زند
روز دغا قضا قدر چاکران او — هر جا اراده کرد قضا قدر زند
حنا طلوار رخش قضا جامه ممات — بر صدر و بر و ... آتش زند
صباغ وار دست قدر رخت زندگی — در خم نیلی ز اجل بیشتر زند
گرگ شرر ز شعله تیغش زند بخصم — تا روز حشر نعره هذا المفر زند
شاعرا مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل — ورنه چگونه مور ز دریا گذر زند
عاجز زبان بوصف تو فاخر بغیر ولی — لنگی قدر همت خود بال بر زند

تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرا — نقش هزار طعنه بقند شکر زند
سقا ندیدم شنیدم بروزگار — از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

در مصیبت قمر بنی هاشم ابوالفضل العباس

شیران کارزار امیران روزگار — عباس عون جعفر عثمان نام دار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد — بر سرو هر سه چار بسموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر به نزد خویش — در بر کشید سرو یکی بود شد چهار
گفتا کنون که کار زد و تنگ بر حسین — ننگ است ننگ زندگی ما بروزگار
خرابیده حمله بر خطان لاله گون کفن — چون سرو ایستاده حسین بی معین یار
باید روید هر سه بپیش دو چشم من — گردید کشته تا که شود قلب من فکار
داغ شما چه بر جگرم کارگر شود — از قهر بر کشم ز قوم چون دمار
یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را — از داغ مرگشان بدل خویش زد شرار
پس خود روانه گشت سوی شاه بی سپاه — زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
یعنی علم برای سپاه است این سپه — مکمیر بخون طپیده علم بوکنم چکار

رخصت گرفت زان شه بی یار و همدمد / شد بر سمند تاخت بمیدان کارزار

تا که شنید از عقب آواز العطش / زان العطش کشید عنان از کردار

برگشت سوی خیمه و مشک گرفت رفت / سوی فرات با جگر تشنه فگار

پر کرد مشک پس کف از آب برگرفت / میخواست تا که نوشد از آن آب خوشگوار

آمد بیادش از جگر تشنه حسین / چون اشک غم بریخت ز کف آب خوشگوار

بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی / آخر بسته شرم که مانده حسین تشنه در قفا

عباس بیوفا تو نبودی کنون که تو / نوشی تو آب مانده حسین در انتظار

رسم وفا بجا تو نیاری بیا بجاست / خوانند بیوفات اگر اهل روزگار

رفتت مگر زیاد حقوق برادری / عباس رسم مهر و وفا را نگاه دار

شد با روان تشنه ز آب روان روان / دل پر ز جوش مشک بدوش آن بزرگوار

چون در آب دار برون آمد از فرات / بر عزم شه نمود که او بود شهسوار

دیدند خیل حرز خیانش که میرود / مانند ابر رحمت آبش بود ببار

پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف / طوفان تیر سنگ روان شد ز هر کنار

کردند جمله حمله بر آن شبل مرتضی / یک شیر در میانه گرگان بیشمار

یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر / یک گل کسی ندیده و چندین هزار خار

سرگرم آب بردن از خویش بی خبر / کابن طفیل زد به یمین وی از یسار

پس مشک را ز دست سوی دست چپ کشید / وز سوز سینه زد به دل قدسیان شرار

میبرد و بود پاس آب که ناگاه از کمین / دستش فکند لعین ستم شعار

پس مشک را گرفت بدندان که این گره / نگشود دست تا که بدندان رسید کار

چون بر سینه بر زد و گفت ای بریخته دل / کارم ز دست رفته از دستم اختیار

این آب را اگر برسانی به تشنه کام / بو در شرف براق تو را نرسد افتخار

از بهر تشنه کام اگر این آب را بری / سبقت بری ز دلدل در عرصه نثار

می تاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا / تیر قدر رها شد و بر مشک شد دچار

زان تیر کین چه آب فرو ریخت بر زمین / شد روزگار در بر چشمش چه شام تار

مانند آب اشک ملک هم بخاک ریخت / وز خاک شد بچهره افلاکیان غبار

چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب / در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار

پس خود برای کشتن استاد گفت مردن ‖ هزار مرتبه بهتر ز شرمسار

وانگه عمود و نیزه شمشیر چوب سنگ ‖ کوفی براو زدی ز یمین شمال و یسار

پس سرنگون ز خانه زین بر زمین فتاد ‖ فریاد وا اخا ز جگر برکشیده زار

فریاد وا اخاه بگوش حسین رسید ‖ گفتی که شیر بر روان شد بی قرار

آمد چو دید دید که بدست پیکری ‖ افتاده پاره پاره در آن دشت پر غبار

آهی ز دل کشیده بگفت ای برادرم ‖ عباس ای که از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری روز برادری است ‖ از جان خبر ندارد بهشتیم برادر

شاید کنیم دفع طغات لئام را ‖ از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان خامه وفائی که اهل بیت ‖ در خیمه‌ها نشسته برهنه پای قرار

باید حسین رود به تسلی اهلبیت ‖ دیگر گذشت کار ز ترتقار اهلبیت

در این جا ختم شد گفتار جود وفائی ع
علیه الرحمه در مدح و مصیبت عباس

در مدح و مصیبت ابوالفضل عباس
از گفته سید مداح

بگو ای نطق ز اوصاف خلف زاده حیدر ‖ که از مدحش نشد عاجز نه تو بیان تو بالاتر

ز خورشید جمالش کو از آن قدر شکستی ‖ زه آداب کمالش کو که قلب من شد انور

بروز جنگ داد خامس آل عبا منصب ‖ علمداری سقای سپه سالاری لشکر

بداد آن شاه یثرب صیغه عقد ز لطف عطا ‖ بان ماه بنی هاشم که او شیر از در

سکینه آمد خود را بدامان عمو انداخت ‖ بگفتا از تشنگی عمو شده خار اصغر

چه بشنید این کلام و دید او را اندر آن حالت ‖ ز جا برجست چون شیر ژیان عباس نام آور

بگفتا بردم اهمال تا بهر تو آبم آرم ‖ نیایم تا نیارم آب شیرین بلادر بی محشر

بیامد پیش سلطان غریبان گفت علمدار ‖ المولا من اکنون فتاد اندر صف محشر

سکینه العطش گویان و اصغر از عطش در تاب ‖ بده اذن جهاد دشتم این دم بجز

بگفتا شاه مظلومان نداری اذن جنگ اکنون ‖ برو تحصیل کن آبی برای آل پیغمبر

گرفته اندم علمدار رخصت از شه مظلومان ‖ بدوش خویش مشک زد به بیدستی پای اندر

روان شد جانب شط ... شیر خشم کین ‖ صف دشمن ... [illegible]

بیوا انداختند تشنه ... [illegible]

[illegible] ... بنشین بحیثم ... کودکی بر آب افکند

زسوز تشنگی میخواست قدر آب اش ما بیادش آمد از لبهای خشک سبط پیغمبر

نخورد آن آب بیرون آمد از دریا از آن شه هم نمودی حمله بر آن قوم همچون حیدر خیبر

حکیم ابن اندم به پشت نخل شد پنهان کمین کرد و بزد شمشیر بر بازوی آن نور

بینه شیعه از قطع یمینش از وفا آن شه بدست چپ نمودی حمله با آن فرقه کافر

هر آنکس را که بر فرقش زدی از خشم شمشیری دو نیم آن راکب و مرکب شدی غلطان

در آن دم ظالمی دست چپش را قطع کرد از کین نه خوف از خدا کرد و نه شرم از روی پیغمبر

بیامد تیری از دشمن بمشک آن آب ریخت هم ازین بود ای بچشم شیعه خوناب اشک تا محشر

ازین سوز دلم کاندر چنین احوال ملعونی

بگفتا زور بازویت چه شد ای زاده حیدر

بگفت اندر جوابش حضرت عباس ای ملعون

چگویم در جوابت چون ندارم دست در پیکر

در آن وقتی که بودی دستم از خشم کردی فرار از من چه دیدی روز بازویم چه بیر ابتر

بگفتا دست تو گر شد جدا دستم بجا باشد بزد ضرب عمودی از ره کین شاه را بر سر

فتاد از

فتاد از صدر زین اندر زمین سقای مظلومان

همانا تو خبر زین ماجرا جبرئیل رو شهپر

زجان بگذشت مردانه براه خالق یکتا

که در محشر نموده شفع زوّاران خود یکسر

از آن هست آنکه می بینی رواق صحن ایوان را

دم از جنت زند بالله و از جنت بود خوشتر



تو ای چون در حرم داخل کنی نیت نشو باطل

شود رحمت بتو نازل ز لطف خالق داور

هر مطلب را بخواهد سید ذاکر از آن شه جز

شفیعش گردد آندم کند سیراب از کوثر

دار لمرء



